



سرمولانا

زندگانی شمس تبریزی



ویلیام چیتیک

شہاب الدین عباسی

فهرست

I

- سخن مترجم ۱۱
- پیشگفتار، آنه ماری شیمیل ۲۹
- مقدمه مؤلف ۳۱

II

متن فارسی

- بخش اول: سال‌های من بدون مولانا ۴۷
 - کودکی ۴۹
 - دورهٔ معلمی من ۵۳
 - سفرهای من ۵۶
 - معلمان و مشایخی که با آنها ملاقات کرده‌ام ۶۰
- بخش دوم: راهم به سوی خدا ۷۵
 - سود و زیان مطالعه و تحقیق ۷۷
 - فلسفه ۹۶
 - متابعت محمد ۱۰۱
 - دین عجائز ۱۱۶
 - ارشاد شیخ ۱۲۸
 - پرهیز از هوا ۱۳۸
 - صاحب‌دلان ۱۴۶
 - اولیا ۱۵۶
 - تفسیر من از قرآن ۱۶۵

بخش سوم: روزگارم با مولانا ۱۷۹

مواجهه ما ۱۸۱

مقام رفیع مولانا ۲۰۱

مصاحبت ما ۲۰۵

تعالیم من به اهل سیر و سلوک ۲۲۰

طاعنان من ۲۴۸

تندی من با دوستان ۲۵۸

بازگشت من از حلب ۲۷۸

III

منابع و اختصارات ۲۸۵

یادداشت‌ها ۲۸۹

معنی‌نامه و واژه‌ها و عبارات ۳۲۷

فهرست آیات قرآن ۳۳۹

فهرست احادیث و عبارات‌های عربی ۳۵۵

واژه‌نامه توضیحی ۳۷۹

فهرست نام‌ها، موضوعات و اصطلاح‌ها ۴۱۷

IV

متن انگلیسی

کودکی

۱

روح بعضی از حکما گفتند قدیم است. بعضی گفتند 'حادث' است - یعنی، اول نبود آنگاه شد. اما، دیر است که جمعیت ارواح بود. **الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُّجَنَّدَةٌ**. اما، این جمعیت به انواع است. خراباتیان را هم جمعیت‌ها هست و مفسدان را. **الْأَنْ** آن جمعیت را می‌گوییم که روح یا آن باشد. علم خدا بر همه محیط است.

آلا، با این جمعیت خدا هست. **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا** [۱۶:۱۲۸] و قوله: **إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا** [۴۰:۹] پس اگر روح تترار در اول فطرت در آن جمعیت با ما انس داشتی این ساعت انس بودی و با عماد همچنین.

آن جمعیت را خدا خطاب کرد که: "خليفة آب و گل در عالم هست خواهم کردن، و شما را دُرّیت او خواهم کردن در عالم آب و گل."
ایشان گفتند که، "الهی، ما درین عالم جمعیت با تو آسوده‌ایم. می‌ترسیم که پراکنده شویم و ازین دور مانیم."

فرمود که، "شما این سخن را دانم که به وجه اعتراض و بی ادبی نمی‌گویید. آلا، به من پناه می‌گیرید، و می‌ترسید که جمعیت شما پراکنده شود. بدانید که من قادر بر کمالم. قدرت مرا نقصان نیست. من شما را جمع گردانم و هم، در آن لباس و حجاب، شما را با همدگر اَلْف و جمعیت دهم." (۴-۷۰۳)

۲

از ورای عالم آب و گل، پس کوه غیب، چون **يَأْجُوجُ و مَأْجُوجُ** در هم می‌شدیم. ناگاه، به ندای **إِهْبِطُوا!** [۳۶:۲۱] از آن برآمدیم تا فرو آئیم. از دور سواد و لاییت وجود دیدند. از دور، رَبِّضِ شهر و درختان پیدا نبود. چنان که، به طفلی هیچ از این عالم چیزی نمی‌دیدیم.

اندک اندک پیش می‌آمد. آسیبِ دانه و دام به تدریج ما را پیش می‌آورد. ذوقِ دانه غالب بود بر رنجِ دام. اگر نه، وجودِ محال بودی. (۷۲۲)

۳

درین عالم جهت نظاره آمده بودم. و هر سخنی می‌شنیدم بی‌سین و خا و نون، کلامی بی‌کاف و لام و الف و میم. و ازین جانب سخنها می‌شنیدم. می‌گفتم که ای سخنِ بی‌حرف "اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟"

گفت، "نزد من، بازیچه."

گفتم، "پس مرا به بازیچه فرستادی؟"

گفت، "نه، تو خواستی. خواستِ تو که تو را خانه‌ای باشد در آب و گل، و من ندانم و نبینم."

اکنون هر سخن می‌شنیدم، و نظاره می‌کردم مرتبه هر سخنی. (۷۰۲)

۴

از عهدِ خُرَدگی، این داعی را واقعه‌ای عجب افتاده بود. کس از حال داعی واقف نه. پدر من از من واقف نه. می‌گفت، "تو، اولاً، دیوانه نیستی. نمی‌دانم چه روش داری. تربیت ریاضت هم نیست، و فلان نیست."

گفتم، "یک سخن از من بشنو: تو با من چنانی که خایه‌بُط رازیر مرغ خانگی نهادند.* پرورد، و بَط بچگان برون آورد. بَط بچگان کلان تَرک شدند، با مادر به لب جو آمدند در آب درآمدند. مادرشان مرغ خانگی است. لب لب جو می‌رود، امکانِ درآمدن در آب نه. اکنون، ای پدر، من دریا می‌بینم مَرکَبِ من شده است، و وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این دریا. و اگر نه، برو بر مرغان خانگی. و این تو را آویختن است."

گفت، "با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟" (۷۷)

۵

من ظاهر تَطَوُّعات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم. باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن؟ نیک مرد بود، و گرمی داشت. دو سخن گفتمی، آبش از محاسن فرو آمدی. الا، عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است، و عاشق دیگر. (۱۱۹)

۶

این عیب از پدر و مادر بود، که مرا چنین به ناز برآوردند. گربه را که بریختی و کاسه شکستی، پدر پیش من نزدی و چیزی نگفتی. بخنده، گفתי که، "باز چه کردی؟ نیکوست. قضایی بود، بدان گذشت. اگر نه، این بر تو آمدی، یا بر من، یا بر مادر.* و خداوند مرا به زیان برد، به ناز برآورد."

از نی شکرینه به مدارا سازند، از پيله به روزگار دیبا سازند.
آهسته روی پیشه کن و صبر نما، کز غوره به روزگار حلوا سازند.*

(۶۲۵-۲۶)

۷

دیوانه‌ای بود مُغَبَّیَاتِ گفתי. به امتحان در خانه‌ای کردندیش، برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن می‌گفت. به خشم بر سر پدرم آمد، شت کشیده. گفت، "اگر نه جهت این کودک بودی"، و با من اشارت می‌کرد، "همچنین رد می‌و در این آبت انداختمی." آب بود که پیل را بگردانیدی، در نمکستان می‌رفت. نگاه رو به من کرد مرا گفتم، "وقت خوش باد!" و خدمت کرد و رفت.
هرگز کَغَب نباختمی - نه به تکَلَف، اَلَا طَبَعاً.
دستم به هیچ کار نرفتی. هر جا و عطی بودی، آنجا رفتمی. (۱۹۶)

۸

در اندرون من، بشارتی هست.
عجبم می‌آید ازین مردمان که بی‌آن بشارت شادند. اگر هر یکی را تاج زرین بر سر نهادی، بایستی که راضی نشدندی که: "ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشادِ اندرون می‌باید. کاشکی اینچه داریم همه بستندی و آنچه آن ماست به حقیقت به ما دادندی."
مرا گفتندی، به خُردگی، "چرا دلتنگی؟
مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟"
گفتمی، "ای کاشکی این جامه نیز که دارم بستدیتی، و از من به من دادیتی." (۲۳۶)

۹

سی چهل روز، که هنوز مُراهِق بودم، بالغ نبودم، ازین عشق آرزوی طعامم نبود. و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردمی به دست و سرباز کشیدی. ای، چه وقت بود. لقمه‌ای به من دادندی. قبول کردمی و خدمت کردمی، و در آستین پنهان کردمی.